

خاطرات رفیق بهرام - حسین زهری- قسمت هشتم

در باره رفقای گروه آرمان خلق و دیدار با رفیق همایون کتیرایی در زندان جمشیدیه

اوائل بهار ۱۳۵۰ بدنبال انتقال زندانیان سیاسی از زندان عشرت آباد به زندانهای اوین و جمشیدیه، رفقا به من وظیفه دادند تا از طریق یکی از رفقای که رابطه بسیار نزدیکی با من داشت و در زندان جمشیدیه منتظر محاکمه بود درباره علت انتقال زندانیان از عشرت آباد کسب اطلاع کنم. انگیزه این تحقیق بخاطر عدم اجرای طرح آماده ای بود که طی آن قرار بود رفیق بیژن جزنی از زندان عشرت آباد فراری داده شود. تمام امکانات لجستیکی برای فراری دادن رفیق فراهم شده بود و تمرین های لازم صورت گرفته بود. در روزهای قبل از عملیات ناگهان رفقا از زندان خبر دادند طرح لو رفته و بعد از حدود یک هفته رفیق بیژن، شرف الدین زاده، علی پاینده و عده دیگری از زندان عشرت آباد به اوین و جمشیدیه انتقال داده شدند.

درباره طرح عملیات فرار رفقا از زندان عشرت آباد بطور جداگانه خواهم نوشت. در این نوشته به همین حد بسنده می کنم که طرح لو رفته بود و آنطور که بعدا رفیق بیژن در زندان به من گفت، علت پیام آنها مبنی بر لو رفتن طرح بخاطر در جریان بودن یکی از اعضای گروه ستاره سرخ بود که هنگام بازجویی ضعف نشان داده بوده و رفقا به او مشکوک بودند که با ساواک همکاری می کند. موضوعی که صحت نداشت و این اتهام تحت تأثیر چپ رویهای عده ای در زندان به او نسبت داده شده بود.

رفیقی که قرار بود من در زندان جمشیدیه ملاقات کنم، محمد علی شرف الدین زاده نام داشت که از این پس از وی با نام شرف یاد خواهم کرد. شرف در رابطه با گروه پروسه دستگیر شده بود، هر چند همزمان نوشته های رفیق مسعود احمد زاده را از طریق رفیق بیژن هیرمن پور دریافت می کرد.

در آن زمان زنده یاد مادر شرف بنام زهرا بدیعی دزفولی که نگارنده همیشه از وی بعنوان یکی از مادران نمونه و اسطوره انقلابی از او یاد میکنم، با دلاوری وصف ناپذیری امکان ملاقات مرا با شرف در زندان فراهم میکرد، چه در زندان عشرت آباد برای شناسایی زندان و دیدن رفقای زندانی در محوطه زندان عشرت آباد، و چه بعدا در زندان جمشیدیه. در وصف آن روزهای فراموش نشدنی ذکر چند مورد هر چند مختصر بویژه در باره دلاوریهای مادر زهرا را ضروری میدانم.

زنده یاد مادر شناسنامه برادر کوچکتر شرف را بدون اینکه پسرش بفهمد شب هنگام با مهارت بر میداشت و در کیف خودش جایگزین می کرد. فردای روز ما (بخوان مادر و فرزند) باتفاق به ملاقات شرف ابتدا

در زندان عشرت آباد و چند ماه بعد به زندان جمشیدیه می رفتیم . اتاق ملاقات زندان جمشیدیه خیلی باریک بود و بین ملاقات کننده و زندانی فقط یک توری سیمی وجود داشت، بطوریکه در موارد زیادی من صورت ام را به توری می چسباندم و با شرف که آنطرف توری بود آهسته صحبت می کردیم. یکی از آن روزها افتخاری نامی که از طرف ساواک مسئول اتاق ملاقات بود آمد و با خنده خطاب به من گفت ، بلند شو، وقت ملاقاتی تمام شده ، همه اخبار را که گفتم ، رادیو بغداد ، میهن پرستان ، حسن البکر، صدام حسین دیگه چی می خواهی بگی بقیه را بگذار دفعه دیگه. من و مادر خندیدیم ، درحالیکه بالای سر من ایستاده بود گفتم آقای افتخاری حرفهای برادری تمام شدنی نیست اجازه بده خداحافظی کنم و درحالیکه شرف می خندید از سالن خارج شدیم.

زندانیانی که در آن دوره شرف را دیده اند حتما بیاد دارند ، وی چنان مقاومتی زیر شکنجه از خود نشان داده بود که بعد از زنده یاد رفیق همایون کتیرایی، رشادت و ایستادگی اش در مقابل بازجوها زبازد بیشتر زندانیان شده بود. ترجیح می دهم از فداکاریها و دلاوریهای این رفیق که سالها قبل از دستگیری اش باهم در رابطه بودیم در جای دیگری به تفصیل یاد کنم.

در یکی از روزهایی که در زندان جمشیدیه با شرف صحبت می کردم وی گفت میدانی همایون کتیرایی هم اینجاست ، گفتم نه . گفت دوست داری ببینی اش بگم بیاد؟ تعجب کردم ، گفتم مگر راحت است ، گفت آره ولی جلو نمی تواند بیاد فقط پشت سر من به دیوار تکیه می دهد و صدای مارا می تواند بشنود، ما می توانیم کمی بلندتر صحبت کنیم ولی او نمی تواند جواب بدهد . گفتم باشد.

شرف کمی چرخید و داخل بند را نگاه کرد. من از این طرف خیلی افراد داخل زندان را نمی دیدم ولی انگار از قبل با همایون هماهنگ کرده بود و همایون آماده ورود به اتاق ملاقات بود. بلافاصله همایون وارد اتاق ملاقات شد و پشت سر شرف به دیوار تکیه داد. برای من و همینطور برای همایون این دیدار خیلی تعجب آور بود و شروع به خندیدن کردیم. هر دوی ما بدون اینکه همدیگر را بشناسیم آشنا در آمدیم.

قضیه از این قرار بود که قبل از دستگیری همایون، من تازه نیمه مخفی شده بودم و در خیابان نظام آباد چهارراه گلچین اتاقی اجاره کرده بودم. هر روز صبح می رفتم نانوايي و همه روزه در آن نانوايي همایون را می دیدم . بدون اینکه هیچ حرفی بین ما رد و بدل شود ولی به رسم ادب سری بهم تکان می دادیم. با دیدن یکدیگر خنده مهلت نمیداد و شرف گفت شما که همدیگر را می شناسید. گفتم نه از همایون بپرس تا علت آشنایی مارا توضیح بده.

برحسب اتفاق روز دستگیری همایون من در همان کوچه بودم فاصله کوچه فریزندی که من آنجا اتاق اجاره کرده بودم تا کوچه ایکه همایون خانه اجاره کرده بود حدود

دویست متر بود. من معمولاً پیاده از جلو آن کوچه به سمت میدان شهنواز آن روزها رفت و آمد می کردم. در آن زمان یکی از وظایف تشکیلاتی من شناسایی ساواکیها و پاتوق آنها بود. بهمین خاطر هنگام پیاده روی ویا هنگام رانندگی خیلی کنجاوانه اطراف را نگاه می کردم. معمولاً دنبال بنزهای مدل بالا با رنگ مشکی بودم و در مواردی هم لندرورها را زیر نظر می گرفتم. اگرچه اکثر وقتها این نگرانی را داشتم که نکند در محل هایی که برای شناسایی آنها می روم درتورساواک بیافتم. بهمین خاطر هنگام راه رفتن و رانندگی کنجاوای برایم بصورت عادت همیشگی در آمده بود. یکی از همان روزها درحال قدم زدن از کوچه فریزندی (خیابان نظام آباد) به سمت عظیم پور بودم که ناگهان چند دستگاه بنز مشکی رنگ نظرم را جلب کرد. آنقدر درباره حسینی شکنجه گرو قیافه هیولایی اش شنیده بودم و دوست داشتم شناسایی اش کنم که هرکجا پاتوق ساواکی ها را پیدا می کردم اول ذهنم می رفت به یک غول انسان نما.

درحالیکه به بنزها خیره شده بودم یکباره موجود عظیم الجثه ای را دیدم که ازصندلی جلو بنز پیاده شد. انگار یک نفر هم در صندلی عقب نشسته بود واین موجود تتومند در کنار وی نشست. من جلو نرفتم و تقریباً اطمینان پیدا کردم این همان حسینی شکنجه گر است وچند تا بنز مشکی رنگ باید مربوط به ساواک باشند. باخودم گفتم حتما کسی را درمحل دستگیر کردند. از همسایه هایی که شاهد بودند پرس و جو کردم همه می گفتند یک جوان مؤدبی اینجا زندگی میکرد ساواک دستگیرش کرد. صاحب نانوایی چهارراه گلچین شخصی بود به اسم شاطر اکبر که او را خوب می شناختم، وی سابق در کوچه اسلامی بود ودر آن زمان من هنوز وارد فعالیت سیاسی نشده بودم. از اینرو مثل همه بچه های محل با شاطر اکبر شوخی می کردم. فردای روز رفتم نزد شاطر اکبر، هرچه فکر کردم چطوری ازش سؤال کنم چیزی به نظرم نیامد. با شوخی به شاطر اکبر گفتم، اکبر آقا شنیدم مشتری از دست دادی؟ گفت کی، گفتم این جوانی که هر روز صبح می آمد نان می گرفت. گفت خیلی عجیبه این خیلی آقا بود اصلاً نمی فهمم چکار کرده بوده همه می گویند ساواک دستگیرش کرده. پرسیدم تو ازش چی میدانی، گفت چیززیادی نمیدانم فقط میدانم نزدیک نفت فروشی یک اتاق از اراکی ها اجاره کرده بوده.

در آن زمان من باتفاق پسر عمویم به خانه سرهنگ ارفع مشرفی یکی از رؤسای دادرسی ارتش رفت و آمد داشتم. (اصالت مشرفی کرد و سندنجدی بود) سرهنگ به لحاظ سنی جای پدر من محسوب می شد ولی احترام و ارادت من به سرهنگ نه بخاطر سن و سال و جایگاه اجتماعی اش، بلکه تحت تأثیر تمایلات انساندوستانه وی قرار داشتم. من تقریباً گاه و بیگاه به بهانه های مختلف به خانه سرهنگ مراجعه می کردم و پای صحبتهایش می نشستم. برایم خیلی جالب بود که از محاکمات افراد مختلف و نحوه قضاوت آنها بیشتر بدانم. انگیزه نکوداشت و ارادت من به سرهنگ زمانی بیشتر شد که وی خاطره ای از دستگیری یک کارگر کمونیست را تعریف کرد و ضمن صحبت حالت بغض به وی دست داد.

ضروری میدانم جزئیات این رابطه را بازگو کنم تا علاقمندان به تحقیق و کنکاش پیرامون وقایع آن

روزگار بهتر به قضاوت بنشینند. داستان دستگیری کارگر کمونیست را سرهنگ اینطور برای من تعریف کرد:

یک شب در زندان اوین بازپرس کشیک بودم. معمولاً وقتی کسی را دستگیر میکردند باید قرار بازداشت صادر می شد و شعبه بازپرسی در زندان اوین بود. هنگامیکه مأمورین خواستند برای دستگیری یک کارگری بروند من گفتم منم میام تا از نزدیک شاهد دستگیری باشم. هنگامیکه وارد خانه کارگر شدیم خودش بود و مادرش. فقط یک اتاق تقریباً ۳ در ۴ داشتند و دورتا دور اتاق تا سقف کتاب بود. کتابها همه مارکسیستی بودند. بدی کتاب در اتاق بود که من مانده بودم اینها کجا می خوابند. مأمورین کتابها را جمع کردند و مادر این جوان اشک می ریخت و التماس می کرد. می گفت این نان آور من است، من فقط همین بچه را دارم. شمارا بخدا پسر را نبرید من بعدا چکار کنم. از شدت گریه این زن خیلی ناراحت شدم، بهش گفتم مادر سعی می کنم کمک اش کنم، تو نگران نباشد اگر کار خلاف زیادی نکرده باشد زود آزادش می کنیم ولی این زن آرام نمی گرفت. صحنه عجیبی بود. کارگر را آوردیم زندان و بردند برای بازجویی. من در اتاق تنها بودم و فکر می کردم واقعا تکلیف این زن چی میشه. بعد تنهایی شروع کردم به گریه کردن.

کنجکاوی من نسبت به مسائل سیاسی و سئوالهایی که بی مناسبت و با مناسبت طرح می کردم ظن سرهنگ را برانگیخته بود. یک روز از من پرسید تو سئوالهایی طرح میکنی که نسبت به سن ات عجیب است. نکند با افراد سیاسی و جوانهای مخالف سیستم دوست و رفیق باشی. سرهنگ را جناب خطاب میکردم و پاسخ دادم خیر جناب بیشتر علاقه خودم هست.

بعد از ظهریکی از آن روزها درحالی که چایی می نوشیدیم پرسیدم جناب واقعا همه جوانها که خرابکار نیستند، ولی تا حالا نشنیدم روزنامه ها کسی را بعنوان یک آدم سیاسی معرفی کنند. هنوز حرفم تمام نشده بود که سرهنگ گفت نه همه خرابکار نیستند، خیلی هاشون هم آدمهای بدی نیستند فقط نمی دانند چطوری خدمت کنند، می روند دنبال اسلحه و کار دست خودشان می دهند. قرار است چند هفته دیگر چند تا از جوانهای لر را محاکمه کنیم. تصمیم به عملیات مسلحانه داشتند ولی کسی را نکشتند، عملیات خرابکارانه هم نداشتند، بیشترین جرم اشان این است که علیه نظام سلطنتی و شخص شاه خیلی حرف زدند، هنوز هم همان حرفها را تکرار می کنند.

به سرهنگ گفتم پس پرونده سنگینی ندارند. گفت چرا اتفاقا در پرونده اشان اسلحه هم هست اگر دستگیر نشده بودند عملیات مسلحانه می کردند. بعد ادامه داد البته کسی را ترور نکردند ولی برسر عقایدشان خیلی پافشاری می کنند، بخاطر همین سرسختی ها ممکن است اعدام شوند. برایم شکی نماند که منظور سرهنگ همان رفقای گروه آرمان خلق است. خیلی محتاطانه پرسیدم جناب اگر کسی را ترور نکردند خوب کمک اشان کنید که اعدام نشوند. فرمودید که انگیزه بدی نداشتند، منظورم این است قاچاقچی که

نبودند. سرهنگ گفت نه ولی حرفهای ناجوری علیه سیستم وشاه زدند ودست بردار هم نیستند.

با خودم می گفتم واقعا چه سیستم جنایتکاری حاکم است که رئیس دادگاه اذعان می کند از این گروه فقط اسلحه گرفتند، عملیات مسلحانه نداشتند و اگر دستگیر نمی شدند قرار بوده عملیات کنند، حالا چون برسر عقایدشان ایستادند و نادم نشدند، پیشاپیش حکم اشان اعدام است.

من ترجیح دادم بیشتر سؤال نکنم، درحالیکه زهنم مشغول حرفهای سرهنگ بود، فکرم در گرو صلابت و لبخندهای همایون و شرف در پشت میله های زندان جمشیدیه سیر می کرد. به فکرم رسید بهتر است اول از همایون بپرسم من چنین کسی را می شناسم اگر موافقت کرد بعد به سرهنگ روبزنم و از وی تقاضای مساعدت کنم.

هفته بعد به ملاقات همایون رفتم، به رفیق گفتم من رئیس دادگاهتان رامی شناسم. آنقدر باوی نزدیک هستم که مطمئنم به تقاضای من ترتیب اثر میدهد. موافقی باهаш صحبت کنم؟ همایون گفت ولی برای خودت دردرس میشه، میداند تو سیاسی هستی؟ گفتم نه ولی رابطه خانوادگی است و نگران نباش. گفت فکر میکنی چکار می تواند بکند، گفتم نمیدانم ولی از صحبتهاش اینطور برمیاد که بخاطر اعتقاد گروه به مبارزه مسلحانه و سرسختی رفقا در بازجویی ها ممکن است حکم اعدام صادر کنند. من خواستم اطمینان پیدا کنم اگر موافق هستی من ازش تقاضا کنم کمک کند و تخفیف قائل شود. دقیقا نمیدانم چه واکنشی خواهد داشت ولی بهر صورت اگر بتواند حتما کاری خواهد کرد.

همایون گفت اگر برای خودت دردرس نشه باهаш صحبت کن. من حرفی ندارم ولی موضع مارا که میدانی. ما در دادگاه کوتاه نمی آئیم. گفتم صبر کن من باهаш صحبت کنم بعد خبرش را می دهم.

دو روز بعد تلفن زدم و گفتم جناب اگر وقت دارید عصر خدمت برسم. همیشه با گشاده رویی می گفت خوش آمدی. وقتی وارد خانه شدم تازه رسیده بود و داشت لباسهایش را عوض میکرد. بعد مثل همیشه با محبت روبروی من نشست و گفت تو کتاب زیاد میخوانی، گفتم بله. پرسید چه کتابهایی، گفتم بیشتر تاریخی و ادبی، سعی کردم بیشتر جواب ندهم و وارد این مقوله نشوم. وسواس داشتم که موضوع را چطوری طرح کنم که سرهنگ تعجب نکند. بالاخره به خودم نهیب زدم و گفتم جناب آن بچه های لر که چندی پیش در باره اشان صحبت کردی و فرمودید پرونده خوبی ندارند را من می شناسم.

جناب تقریبا جا خورد و گفت از کجا می شناسی؟ گفتم من دوست ندارم چیزی را از شما پنهان کنم. یکی از آنها همایون کتیرائی است و در خیابان نظام آباد باما همسایه بود. گفت حالا چطوری ازش خبر داری. با کمی مکث گفتم می روم زندان ملاقاتش. احساس کردم صورت سرهنگ سرخ شد. گفت کدام زندان، گفتم

جمشیدیه. گفت چطوری به چه اسمی تو که با اینها نسبت نداری. مجبور شدم حرفم را عوض کنم و ادامه دادم جناب خودم داخل زندان نمی روم، از طریق مادریکی از دوستانم پیام رد و بدل می کنیم. من فقط مادر دوستم را تا زندان جمشیدیه همراهی میکنم.

سر هنگ گفت، خیلی نگران کارهای توهستم. می فهمی اگر متوجه شوند با اینها رابطه داری چه اتفاقی می افتد. من سکوت کردم، با جناب طوری رفتار می کردم که همیشه رابطه ام صمیمانه بماند، دقیقا مثل جوانهایی که از بزرگتر هایشان حرف شنویی دارند و کمتر در مقابل آنها عرض اندام می کنند. چند دقیقه گذشت گفت باز هم قرار است پیغام رد و بدل کنی؟ گفتم بله، تقریبا هر هفته مادر دوستم را می برم آنجا و برای همایون پیام می فرستم. چند دقیقه نه من حرف زدم و نه سر هنگ.

بعد سر هنگ گفت میدانی این ها خیلی حرفهای ناجور زدند و طرفدار مبارزه مسلحانه هستند، پرونده اشان خیلی سنگین نیست ولی بهشون بگو من پنجشنبه آنها را احضار میکنم دادرسی و باهاشون صحبت میکنم. از شنیدن حرف سر هنگ خوشحالی عجیبی به من دست داده بود و فوری پرسیدم جناب همه آنها را احضار میکنید یا فقط همایون را. گفت نه همه اشان را، فقط بهشون حالی کن مبدا علیه شاه حرف بزنند. من پنجشنبه میخواهم آنها را قبل از جلسه دادگاه نصیحت کنم. میخواهم بهشون بفهمانم که دادگاه آنها علنی نیست و در بسته است، باید بفکر خودشان باشند، نه خبرنگاری است و نه تلویزیون. سعی کن تو هم این مطالب را براشون شرح بدی. گفتم چشم حتما. بعد از خداحافظی بار دیگر به فکر فرو رفتم که چه سیستم اهریمنی بر مملکت حاکم است که یک گروه از جوانان مبارز حتی اگر در دادگاه در بسته از عقایدشان دفاع کنند باز هم اعدام خواهند شد.

دو روز بعد روز ملاقات بود. موضوع را با همایون در میان گذاشتم، گفتم سر هنگ اصرار داشت که دادگاه در بسته است و چیزی علیه شاه نگوئید. همه حرفهای سر هنگ را زدم و همایون در حالیکه به دیوار تکیه زده بود فقط لبخند می زد و باز تکرار کرد ما کوتاه نمی آئیم و از عقایدمان دفاع می کنیم. بعد از ملاقات با همایون حرفهای سر هنگ را با شهامت و استقامت این رفقا در ذهنم مرور می کردم، هر چه فکر میکردم بیشتر از خوشبینی اولیه فاصله می گرفتم، با این وجود دست از تلاش برنداشتم.

یادم هست پنجشنبه عصر رفتم منزل سر هنگ، گفت امروز با همه آنها صحبت کردم. اینها وقتی باهم هستند خیلی تند حرف می زنند ولی وقتی جدا جدا با ایشان حرف زدم خیلی نرم تر بودند. امیدوارم روز دادگاه کاری ازشون سر نزنند. من مثل همیشه از سر هنگ تشکر و قدردانی کردم و گفتم مطمئن باشید من پیام شما را باز هم برایشان می فرستم. بار دیگر در ملاقات حضوری با همایون و شرف اظهارات سر هنگ بعد از دیدارش با آنها را به همایون انتقال دادم. سر هنگ از قبل روز دادگاه را به من گفته بود و من به همایون انتقال داده بودم. بعد از دیدار با همایون دیگر با سر هنگ صحبت نکردم و در انتظار دادگاهشان

روزشماری می کردم.

بخاطر دارم روز دادگاه حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود که رفتم منزل سرهنگ برای شنیدن نتیجه دادگاه. سرهنگ را هیچوقت تا این حد عصبانی و برافروخته ندیده بودم. از شدت عصبانیت از روی مبل بلند شد و شروع کرد به حرف زدن با حالتی خیلی عصبی گفت اینها بالاخره کار خودشان را کردند. مگر بهشون خبر نداده بودی این دادگاه در بسته است. گفتم چرا جناب من همه پیامها را رساندم. گفت اول دادگاه خوب پیش می رفت، یکی از آنها شروع کرد که مردم بلوچستان فقیرند و پابره‌نه‌ها چنین و چنان هستند. تا اینجا هنوز قابل بخشش بود ولی یکی دیگرشان گفت اگر اسلحه داشته باشم حالا هم حاضرم شاه را بکشم. بعد بقیه هم تکرار کردند. سرهنگ تقریباً دوسه دقیقه صحبت کرد ولی صحبت‌هایش تکراری بود و دوباره با عصبانیت تکرار می کرد مگر قرار نبود این‌ها از این حرفها نزنند.

گفتم جناب من چندین بار برایشان پیام فرستادم خیلی عجیب است، حالا چکار می شود کرد؟ آیا امکان کمک و یا تخفیفی میسر است؟ گفت نه هیچکس نمی تواند کمک کند. همه آنها به اعدام محکوم شدند. در این موارد پرونده می رود نزد شاه و فقط شاه می تواند عفو کند. برای این کار یا قاضی باید تقاضای عفو کند یا رئیس دادرسی. پرسیدم یعنی سیستم طوری نیست که شما بگوئید پرونده سنگینی ندارند و تقاضای عفو کنید. گفت نه، هرکس این تقاضا را بفرستد فقط خودش را به دردسر می اندازد، میدانی چرا؟ گفتم خیر. گفت من نمی توانم بنویسم اعلیحضرت چند نفر قرار بود شما را بکشند و در دادگاه هم تکرار کردند ولی شما آنها را عفو کن. بمن خواهند گفت وظیفه تو دفاع از شاه است یا قاتل شاه. اصلاً من اگر چنین تقاضایی بکنم تیمسار بهزادی رئیس دادرسی ارتش موافقت نخواهد کرد.

احساس کردم سرهنگ از صدور این حکم فوق العاده ناراحت است و هیچ کاری هم از دستش برنمیاد. در آن موقعیت فکر کردم هر حرفی بزنم چیزی عوض نمی شود، لذا سکوت پیشه کردم و از درون باخودم نجوا می کردم، رژیم دیکتاتوری شاه بطور لجام گسیخته ای هرگونه آزادیخواهی را سرکوب میکند. این استبداد موروثی حتی شهادت مبارزین را هم تحمل نمیکند چه رسد به مبارزه مسلحانه.

در آن هنگام با حالت غمزده ای روبروی سرهنگ نشسته و سکوت کرده بودم. خانم سرهنگ با لهجه غلیظ آذری و خیلی مهربانانه گفت مطمئن باش اگر جناب کاری از دستش بر بیاد برات انجام میده ناراحت نباش. سرانجام بعد از تشکر از جناب با حالتی اندوهگین از وی و خانم اش خداحافظی کردم.

بدین ترتیب سرانجام رفقای گروه آرمان خلق قهرمانانه بخاطر ایستادگی و مقاومت بر سر آرمانشان به جوخه اعدام سپرده شدند. بعدها در زندان شاهد بودم یکی از رفقا را بخاطر اینکه اعتراض کرده بود چرا باید تلویزیون ساعت ۱۲ شب روشن باشد و سخنرانی شاه را گوش کند چنان شکنجه کردند که تا مدتها

نمی توانست درست راه برود. خفقان بیرون از زندان نیز فقط به مبارزین و مخالفین رژیم پایان نمی پذیرفت. فرجام هرگونه اظهار عدم علاقه به «اعلیحضرت» با کیفرسختی روبرو می شد. نمونه ها فراوانند ولی تصور می کنم ذکر یک مورد برای آن دسته از جوانانی که از سببیت آن روزها بی اطلاع هستند کافی باشد.

هنگامیکه عده ای از کارکنان ارشد سازمان انرژی اتمی به حضور اعلیحضرت «شرفیاب» شده بودند بترتیب دست شاه را می بوسیدند. یکی از آنها که درحد معاون اکبر اعتماد رئیس این سازمان بود، یک تکنوکرات بود و هیچ سابقه سیاسی هم نداشت. وی با احترام فقط به شاه دست داده بود و این عکس در روزنامه ها چاپ شده بود. ساواک وی را احضار کرده بود و تا مدتها درحال رفت و آمد به سرویسهای امنیتی شاه بود تا ثابت کند انگیزه خاصی از نبوسیدن دست شاه نداشته است.

رفقای گروه آرمان خلق بر بستر چنین شرایطی به مبارزه مسلحانه روی آورده بودند و سرانجام در دفاع از عقاید مارکسیستی و شکستن جو خفقان قهرمانان واقعی دوران خود شدند. برآستی از نظامی که رئیس دادگاهش بخاطر حکم ظالمانه علیه «متهم» بخود می پیچد و هیچ کاری از دستش بر نمی آید راهی جز سرنگونی اش باقی میماند؟

و چه ستودنی بود هنگامیکه شاهد بودیم اقشار مختلف اجتماعی در برابر بیدادگریها بپاخاستند، از کارگرتا دهقان، از معلم تا دانشگاهی و از کارمند تا نظامی و حتی قاضی دادرسی ارتش هریک بسته به توان خویش به پشتیبانی پیشاهنگان انقلاب همت گماشتند، به خیابان آمدند و در ساقط کردن رژیم شاه نقش آفرین شدند. دریغ که بی تجربگی سازمانهای سیاسی و عدم آگاهی توده ها در آن ایام باعث شد شلاق دست بدست شود و امپریالیستها در چارچوب تقویت پان سلامیسم در منطقه، خمینی و پیروانش را برتخت شاه بنشانند.

جاودان باد یاد و خاطره رفقای گروه آرمان خلق:

همایون کتیرایی - ناصر کریمی - حسین کریمی - بهرام طاهرزاده - ناصر مدنی - هوشنگ ترگل و سایر
همرزمانشان

اسفند ماه ۱۴۰۲